

فهرست

۱	دایناسورها	۱
۱۲	دستکش‌ها	۲
۲۱	مردی که در جیش جا ماند	۳
۳۷	سکوت	۴
۵۲	سربازخانه	۵
۵۹	گرگ باغ وحش کابل	۶
۶۹	تصادف	۷
۷۹	کافه مین‌گلد	۸

۱ دایناسورها

نمی‌توانم بگویم در کجای اروپایم. نمی‌توانم نام شهر یا کشور را بگویم. همین قدر می‌گویم که در یکی از کمپ‌های مهاجران در اروپایم. نه! نمی‌توانم کمپ را برای‌تان توصیف کنم. اصلن! جانم به خطر می‌افتد. جان من و خانواده‌ام. می‌فهمید؟ پس خواهش می‌کنم اصرار نکنید. متشکرم! اینجا شرایط قابل تحمل نیست. با کمبود آب و غذا سر می‌کنیم، اما با ناامنی چطور کنار بیاییم؟ ما از کشورمان آمدیم به اینجا تا حداقل امنیت داشته باشیم، اما مثل این که... خواهش می‌کنم حرفم را قطع نکنید! بگذارید صحبت‌م را تمام کنم. هر لحظه ممکن است پیدایش بشود. قاچاقچی‌مان را می‌گویم. بله. قاچاقچی‌های انسان هم اینجا با ما در کمپ زندگی می‌کنند. قرار است

ما را به‌سوی کشورهای دیگر ببرند. نه! نمی‌توانم درباره
قاچاقچی‌مان هم چیزی بگویم. هیچ چیز! حتی زبان و ملیت‌ش
را هم نمی‌توانم افشا کنم. لطفن شرایطم را درک کنید!
خواهش می‌کنم! جان همه‌مان به خطر می‌افتد. الو... الو...
لعنتی! اینترنت لعنتی! چرا قطع شد؟!

پدر عصبانی است. مثل این که باز هم تماسش قطع شد. چند
روز است که زیاد با تلفون صحبت می‌کند. نمی‌دانم با کی.
باید بروم داخل چادر. باران می‌بارد. اینجا زیاد باران می‌بارد.
از وقتی که به اینجا آمده‌ایم، تقریباً هر روز باران می‌بارد. بر
عکس خانه قدیمی ما. چادرمان را دوست داریم. همیشه
دوست داشتیم یک چادر کوچک مثل این داشته باشیم و همه
داخل آن زندگی کنیم. در خانه قدیمی‌مان، معمولن با بالش‌ت،
خانه درست می‌کردم. اما این چادر، خیلی بهتر است. پدر و
مادرم هم داخلش جا می‌شوند. انگار داریم با هم بازی می
کنیم. فقط کمی سرد است. بیرون چادر، همه جا پر از گل
است. یک بار که بیرون رفتم تا با دوستم بازی کنم، پایم تا
زانو در گل فرو رفت. وقتی پایم را بیرون کشیدم، یک لنگه
کفشم آنجا جا ماند. هنوز هم جا مانده. اما دیگر نمی‌دانم کجا
بود. با پدر و مادرم زیاد دنبالش گشتیم، اما پیدایش نکردیم.
اینجا آدم‌های زیادی زندگی می‌کنند. همه‌شان چادر دارند. اما
من فقط یک دوست دارم. او تنها کسی است که زبانش را می
فهمم. بقیه عجیب و غریب صحبت می‌کنند. از همین الان
دارد دلم برایش تنگ می‌شود. دوستم با خانواده‌اش، امشب از

اینجا کوچ می کنند. خودش به من گفت. دارند وسایل شان را جمع می کنند. مادر دوستم امروز گریه می کرد. من و مادرم رفته بودیم به چادر آنها. مادر دوستم از چادرشان بیرون نیامد. مادرم رفت داخل. بعد دیدم که دوتایی دارند گریه می کنند. من و دوستم برای آخرین بار، با هم بازی کردیم؛ از صبح تا ظهر. تمام دایناسورها را برده بودم.

امروز از دوستم پرسیدم:

«چرا مادرت گریه می کند؟!»

گفت:

«نمی دانم. فکر کنم مریض شده. دل درد است.»

دوست من دختر است، اما من پسرم. پنج و نیم ساله ام. خواهر و برادر ندارم. آنقدر بزرگ شده ام که اینها را بدانم.

از پدرم می پرسم:

«پدر! دایناسورها چرا مردند؟!»

می گوید:

«پسرم! فعلاً حوصله ندارم. بعدن برایت تعریف می کنم.»

هنوز هم عصبانی است. من و پدر تنها در چادر دراز کشیده ایم. نمی دانم مادر کجاست. خودم می دانم چرا دایناسورها مردند. پدر قبلاً برایم تعریف کرده. دایناسورها همه در آتش سوختند و مردند. نمی دانم چرا دایناسورها از آتش فرار نکردند. یا چرا دایناسورهای پرنده مردند. آنها که می توانستند پرواز کنند.

«پدر! دایناسورهای پرنده هم آتش گرفتند؟!»

«بله پسر.»

«چرا؟! آنها که پرواز می‌کردند.»

«پسر! آتش زیاد بود. چند روز و شب همه جا آتش بود. وقتی دایناسورهای پرنده از پرواز خسته شدند، در آتش افتادند و سوختند. حالا چند دقیقه همراه صحبت نکن پسر! باشه؟! می‌خواهم یک چیزی بنویسم.»

نمی‌دانم این همه آتش از کجا آمده بود. کاش حداقل یکی‌شان فرار می‌کرد و زنده می‌ماند. شاید هم یکی از آن دایناسورها هنوز زنده باشد.

«پدر! باغ وحش اینجا دایناسور ندارد؟!»

«نگفتم گپ زن!»

«مرا به باغ وحش می‌بری؟!»

می‌دانم نباید با پدر گپ بزنم، اما نمی‌توانم. با دایناسورها هم بازی می‌کنم. همه دایناسورها را با خودم آورده‌ام. بقیه حیواناتم را پدر فروخت. همه وسایل خانه‌مان را پدر فروخت. پدر گفت که نمی‌توانم همه حیواناتم را با خودم بیاورم. اما دایناسورها را آوردم. این دایناسور را خیلی دوست دارم. دایناسور خوش اخلاق را می‌گویم. از همه بزرگ‌تر است. با چهار پا راه می‌رود. برگ درخت می‌خورد و به کسی کاری ندارد. کسی را نمی‌کشد. چه گردن درازی دارد! ماچش می‌کنم. خرس، از جلوی چادرمان رد می‌شود و به من چشمک می‌زند. نگاهش می‌کنم. می‌رود و پشت چادرها گم می‌شود. نامش خرس است، اما آدم است. فکر می‌کند خیلی قوی

است. به همین خاطر هم نامش را خرس مانده. از دریا که رد شدیم، با او تا اینجا آمدیم. راستش دریا را یادم نمی آید. صبح که بیدار شدم، دیدم در جای جدیدی هستیم. مادر مرا محکم بغل کرده بود. مادر گفت، شب از دریا رد شدیم. فکر کردم خیلی حیف شد! کاش مرا بیدار می کردند! باید کشتی را می دیدم. باید دریاسواری را می دیدم. سرم خیلی درد می کرد. گفتم:

«سرم خیلی درد می کند.»

شکایت کردم:

«چرا مرا بیدار نکردید؟! هان؟ من هم می خواستم کشتی را

بینم.»

بعد پدر بغلم کرد. فکر می کنم از ناراحتی، چند بار با مشت به سر و صورتش زدم. چیزی نگفت. تا شب راه رفتیم. آدم های زیادی با ما بودند. بعد با خرس آشنا شدیم. خرس ما را سوار یک موتر پر از جواری (ذرت) کرد. اما خودش سوار نشد. خیلی خوش گذشت. بین جواری ها شنا کردم. جواری خوردم. همان جا هم خوابیدم. اگر سرفه نمی کردم، خیلی بیشتر خوش می گذشت. خیلی سرفه کردم. مادر سرم را بغل کرده بود و می گفت بسه. اما دست خودم نبود. می گفت تقصیر خودت است.

من با خرس قهرم. از دیروز که با پدرم دعوا کرد، دیگر پیشش نمی روم. قبلن هر روز صبح پیشش می رفتم و شکلات می گرفتم. هر روز یک شکلات به من و یکی به مادر می داد. من